

اکبریاں گھاری



نہینہ

رسمیہ کاغذ

نشر

نمایشنامه

برصیصای عاشق

اکبر یادگاری

برصیصای عاشق

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورنده آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

باشگاه ادبیات



نشر ارس

برصیصای عاشق

نویسنده: اکبر یادگاری

چاپ اول: 2011 میلادی

تعداد: 200 نسخه

کلن - آلمان

اجرا و بازچاپ و بازگفت تمام یا بخشی از این کتاب بدون
اجازه نامه نویسنده ممنوع است.

Printed in Germany

Alle Rechte an dieser Ausgabe vorbehalten

روی جلد «تابلوی برصیصا از اکبر یادگاری»

بازیگران:

خادم

برصیصا

زن

صحنه

«سرسرای درون صومعه»

خادم

ای قاضی ازین مرد بگذرید که عبادت به جنونش
کشانده. اگر چه بی آزارست اما هر چه می گوید از
دیوانگی ست. من شهادت می دهم و اگر به دروغ
شهادت می دهم به دارم بکشید. و می دانم که این
زن مرده در تابوت خفته هم شهادت می دهد
برصیصا دیوانه ای ست که آزارش به هیچکس
نرسیده است. و شهادت می دهم دروغ کسان این زن
فریب ست. من که تمام شب را تنها در کنار برصیصا
به صبح کردم می گویم آنچه را که بر ما گذشت و
هیچ از آن کم نمی گذارم. ای قاضی این مرد چون به
ورد می نشیند دهان که باز می کند به دو کلام
مردمان بیمار را تندرست می کند. شما آب می خورید
او به همان آسانی کارهای سخت می کند. من آنشب
درهای سرسرا را بستم تا به حجره ام که در باغ ست
بروم و لختی بخفتم. آرزوی خواب می کردم که
برصیصا فریاد کرد بمان و بر مرده عود بسوزان و
من دانستم که باید بمانم و بر خواب چیره شوم. من
هنوز به خود نیامده بودم که فریاد کرد
شمع روشن کن.

برصیصا

خادم

و من شمع افروختم به هر گوشه ای و به هر کجا
می خزیدم که چراغی روشن کنم و دیدم که برصیصا
به چله نشسته و ورد می خواند تا از خود به
بی خودی برسد و می دانستم چون به خود آید
فریادی بکشد تا آن شود که او آرزو می کند و گفتم
امشب را براین زن خفته در مرگ عبادت می کند تا
آمرزیده شود و همان روز دیده بودم که مردمان این
زن چه بخششی می کردند به صومعه تا این زن در
حریر پیچیده را در پس دو روز دعای خیر برصیصا
به خاک سپرند. برصیصا در میانه وردش ماند و
لختی خیره به روبرویش نگریست و من صدای
خوفناک توفان را شنیدم که در باغ پیچیده بود.
برصیصا گفت

تو شمع خاموش کرده ای.

برصیصا

گفتم. نه. من فقط شمع افروخته ام. و نگاه کردم به
هر طرف که ببینم دودی می بینم از شمعی که
خاموش شده باشد. گفت

خادم

بوی شیطان می آید. چراغ ها را بیاور.

برصیصا

من دویدم چراغ می آوردم می افروختم و او گفت.

خادم

همه را. و من می دویدم و چراغ می افروختم. گفت

انگار کسی به جانم افتاده نهیب می زند. زبانم به ورد

برصیصا

شبانه ام نمی چرخد.

خادم

گفتم چه باید بکنم. گفت

برصیصا

در ترس است که هوس های خفته بیدار می شوند.
همینجا بمان و بر من نظاره کن.

خادم

ای قاضی دروغ نمی گویم این همان کلامی بود که به
من گفت و چون من مبهوت مانده بودم فریاد زد چرا
کلام در دهانت می میرد. تو پلیدترین مردمانی اگر
به کلامت لباس مرگ به تن کنی. گفتم من هیچ کلامی
نگفته ام و خیال کردم او کلامی شنیده است که من
آنها نگفته ام. و برصیصا به تلخی به من نگریست.
درها را مگر نبسته ای.

برصیصا

خادم

گفتم هیچ دری به باغ باز نگذاشته ام. و صدای توفان
را شنیدم که در باغ پیچیده بود. برصیصا گفت بمان
و من می لرزیدم. ای قاضی فکر شیطان که به من
افتاد اختیارم از دست شد گفتم اگر شیطان به صومعه
بیاید من به کجا بروم و چنان می لرزیدم که توان
سخن گفتن از من برفت و چون صدائی مهیب از باغ
آمد به سوی برصیصا دویدم و او به من نهیب زد که
ای مرد چه می کنی و من گفتم نمی دانم. گفت بنشین
و دعا بخوان. من دو کلام گفتم و باقی در دهانم ماند.
دیدم شبحی عجیب خمیده و لنگان به دو گام در باد
به درون آمد که گویی از دیوار گذر کرده بود. و من
نمی دانم که برصیصا چه گفت. شنیدم که حرفی زد و

من چنان ترسیده بودم که هیچ از حرف او نمی فهمیدم. شیطان را که دیدم زانوانم سست شد. قوزی و کریه بود با دندانی بد منظر و چشمانی لوچ و انگشتانی دراز. خنده ای کرد عجیب و برصیصا بر او نگریست و هر دو بر هم ماندند و دیدم که برصیصا چشمانش را بست و شیطان گفت. برصیصا چشم بر هم می نهی چرا. من گفتم گمشو شیطان و او به من نگاه کرد و باز هم نگاه کرد و گفت تو ترسیده ای و بلند خندید و برصیصا گفت

برصیصا اگر به من آمده ای ای پلید به این مرد چرا وارد شده ای.

شیطان گفت من اگر پلید باشم به وقت چله نشینی چون تو چشمانم را می بندم که در تاریکی خیال آنچه را ببینم که گفتنش شرم آورست و به وقت گفتن شرم آور خنده ای شیطانی کرد و برصیصا گفت

برصیصا ترا به چشمان من راهی نیست دروغ می گویی. خادم به ورد که نشستی بشولیده اشک ریختی و لرزیدی و من در آن تاریکی جانت دیدم که در خیالت چه می گذشت.

برصیصا خیال من بهشتی است تو آنرا دوزخی نکن. خادم من در خیالت جولان زدم برصیصا. من از دریچه چشمان تو آن شگفت را دیدم. و برصیصا هیچ نگفت

و من شیطان را دیدم که آرام و بی صدا به سوی برصیصا رفت، سر در گوشش کرد و چیزی گفت. ای قاضی شهادت می دهم که این کلام شیطان را من نشنیدم و هر چه گوش تیز می کردم حتا صدای بیج پچی هم نمی آمد و چون شیطان سر از گریبان برصیصا برداشت دیدم که برصیصا هیچ نگفت و گریست و من گمان کردم از چیزی ترسیده و با او گریستم. ای قاضی برصیصا مرد عابدی ست که از هر گناه کوچکی می ترسد. چنان می ترسد که چون کودکی می شود و گریه می کند. چنانکه هر بار با گریستن او منم به گریه می افتم. ای قاضی مرا ببخش اگر به این حالت افتادم.

و من دانستم که شیطان چیزی از من می خواهد و گفتم که اگر اغوایم کند هستی ام را به تاراج می برد و رهای تاریکی ام می کند. و تنگی آن تاریکی سخت مرا ترسانید و گفتم ای شیطان اگر دعای درد بخوانم تمام استخوان هایت را می شکنم. و اگر وردی بخوانم آتش بر تو می زرم تا همه پرهای ترا بسوزانم که تا ابد در این دیر بمانی و غلام حلقه به گوش مردمانش شوی. و شیطان گفت.

برصیصا چشمانت را باز کن من کجا پر دارم.

و من که آشفته بودم گفتم. شیطان که بی پر نمی شود.

برصیصا

خادم

برصیصا

خادم

برصیصا چشمانت را باز کن ببین آنچه را که در برابر
توست. به من نگاه کن ببین من دو شاخ دارم و یک
دم. و خودش را چنان به شکل مسخره جنبانید که
من بی اختیار بلند خندیدم و شیطان گفت ای برصیصا
تو به من نگاه نمی کنی و می گویی که من دروغ
می گویم نگاه کن دروغ که شاخ و دم ندارد. و چنان
خندید که دیدم برصیصا لرزید و چون به شیطان
نگریست به حالتی شد که هیچ از او ندیده بودم.
دستان لرزانش را از هم گشود و گفت

من فریب ترا نمی خورم.

برصیصا

و شیطان گفت من ترا فریب نمی دهم. فریب آن کس
می خورد که خود خودش را فریب می دهد.

خادم

و من ازین حرف به لرزه درآمدم و هیچ نمی گفتم و
هر چه کردم که آرام بمانم نشد و گفتم این لرزه بر
دل منست و سخت تر لرزیدم.

برصیصا

من گفتم ای شیطان ترا می بینم که کریه منظری. پر
نداری اما به شکل شیطانی و ناگهان شیطان چنان
بلند خندید که من ترسیدم و دانستم که شیطان خیال
نیست. کسی ست که حرف می زند قوز می کند و راه
می رود دستانش را بهم می مالد و چشمانش را
می درد و چنان بلند می خندد که من می ترسم. خیال
کردم شیطان روزی عاشق شده و چون به معشوقش

خادم

نگریسته پریدن را فراموش کرده و زبانش از همان روز به غوغا درآمده و چون روزی که عاشق شد خودش را در آینه نگاه کرد زیباترین فرشتگان بود و او فریاد کرد من زیباترین فرشته ام. این ها را از او نشنیدم. من اینها را در سرم خیال کردم. ولی شنیدم که فریاد کرد من عاشق خنده ام. خنده. و ناگهان دیدم که به آنی در چشم من فرشته شد و چون گریست از چشمش اشکی نیامد و گفت این برای آنست که فرشته عاشق نمی شود وگر نه به وقت گریه عشق از چشمش می بارد. به او گفتم تو شیطانی که هر چه از تو دیده ام همه خیال بود. و شیطان چنان خندید که صومعه را به لرزه درآورد. و دست کرد از جیبش سیبی درآورد و گاز زد طوری که دهانم آب افتاد و گوش می کردم به حرف های مبهم او که کلامش را با سیب در دهانش می جوید. برصیصا فریاد زد تف کن آن میوه بهشتی را و ورد خواند. وردی عجیب که از او هیچ نشنیده بودم و بی اختیار مرا به یاد ورد ترس گناه انداخت. شیطان گفت من آزادم هر چه می خواهم بکنم. من ترسی ندارم از گناه و این بار خنده ای کرد عجیب که به هیچکدام از خنده هایش شباهتی نداشت. برصیصا گفت

این میوه منع ست خوردنش.

برصیصا

<p>من از خوردن این میوه لذت می برم برصیصا. تو انکار می کنی آنچه را بر تو نوشته اند. از سرنوشت تلخ خود بترس.</p>	<p>خادم برصیصا</p>
<p>شیطان لرزید. من دیدم اگر چه خفیف، اما لرزید. لحظه ای ماند و گفت. برصیصا تو آزادی را نمی شناسی. من آن آزادی را که تو ارمغانم آوردی نمی خواهم.</p>	<p>خادم برصیصا</p>
<p>ای مرد مقدس حیا کن. گریز تو از آزادی هلاکت توست. و چنان خشمگین شده بود که می لرزید و فریاد زد تو اگر رهای جان خود نشوی چگونه به رهایی این مردمان برمی خیزی. برصیصا گفت. گناه این مردمان مرا آزاده می کند. و شیطان گفت. کسی که بند گناه بر خود نهد هوس آزادی در دلش می میرد. تو مردمان را به کشتار هوس هایشان می خوانی. ای قاضی کلام شیطان بر من نافذ شد و من ترسیدم. من به برصیصا گریستم که به چله نشست و می گریست و من نمی دانستم مردی که چنین دلبنده عبادت است گریه او بر چیست. و به گریه گفتم ای شیطان این مرد همه عمر خود را عبادت کرده و شنیده ام که در جوانی مرده ای را زنده کرده است. و ناگهان دیدم که برصیصا برآشفست</p>	<p>خادم برصیصا</p>
<p>ای مرد چه می گویی که من کجا مرده ای را زنده کرده ام.</p>	

خادم

و من بهت زده ماندم و دست بر دهانم نهادم و در دل
افسوس خوردم که چه نادانم. و دیدم که برصیصا
سرخ شد و گونه هایش گل انداخت.

برصیصا

و شیطان گفت. ای برصیصا دو روز ورد و دعایت
به جانی نرسید تا شنیدم هفتاد بار فریاد کردی و
هفتاد بار مرا خواندی.

خادم

و من گفتم شیطان دروغ می گوید. برصیصا به دو
روز دو کلام هم فریاد نکرده بود.

برصیصا

گفتم ای شیطان. در من هوسی بیدار شد و خیال کردم
تو بر من وردی خوانده ای که مرا از راهم به در
کنی. تو می دانی که هوس در هر تنی به جوشش
است که اگر چنین نبود من به این صومعه چرا
می نشستم تا ورد بریدن از هوس هایم را بخوانم. و
شیطان به خنده گفت می دانم که تو آسوده در این
صومعه چون سنگی و چون گیاهی به زندگی
نشسته ای و دانستم مرا به سخره گرفته. من گفتم
ای شیطان همه روزگار من گریز از هوسست که من
مردی از خود گریخته ام و چون هوس بر من آمد تنم
را به تازیانه کشیدم.

خادم

و دیدم که پشتش لرزه ای کرد و خون نشت کرده از
پیراهنش را دیدم و شیطان گفت زندگان هر چه از
هوس بگریزند هوس دوباره به پیش رویشان بیاید

با چهره ای پر از خنده و این مردگانند که بی هوس
ترین مردمانند.

هفتاد سال عبادت من بر تو.

برصیصا

خادم

و شیطان هیچ نگفت سربزیر کرد و ماند و چون
سربرآورد گفت. عجب. و من مبهوت مانده بودم که
برصیصا هفتاد سال عبادتش را به چه می بخشد.
ای قاضی قسم می خورم که هر چه می گویم همه
عین حقیقت ست و اگر دل و جانم به برصیصا
می لرزد آن حدیث دیگرست.

من به شیطان گفتم بگو دیگر چه می خواهی از من و
شیطان هیچ نگفت. سرش را خاراند و خواست حرفی
بزند ولی ساکت شد و خیره به من نگاه می کرد.
گفتم اگر حرفی نمی زنی بگو پس چرا به اینجا
آمده ای.

برصیصا

خادم

شیطان به زیر گوش برصیصا خزید و چیزی گفت و
دیدم که برصیصا تکانی خورد عجیب. به عقب رفت
و دستانش را به جلو حایل کرد. و شیطان به خنده
گفت تو این زن را می شناسی برصیصا.

من این زن را می شناسم.

برصیصا

خادم

و شیطان گفت می دانم که برخاستن این زن را آرزو
کرده ای. برصیصا گفت.

برصیصا

می خواهم با او کلامی بگویم و کلامی بشنوم و بدانم
که بر او چه ها رفته است در این زمان دوری من از
او که بر من سخت ترین روزگارم بوده تا امروز.

خادم

و شیطان خندید و بلند خندید و چنان خندید که خیال
کردم زمین و کهکشان لرزید و گفت برصیصا تو
هفتاد سال به عبادت بودی یا به خیال این زن و به
خنده گفت تو کدام هفتاد سال عبادتت را به من
بخشیدی. و گفت اگر از عشق حرف می زنی من آنرا
نمی شناسم. ولی این را می دانم که هر وقت به باغ
شدم گنجشکی را دیدم که بالش را در باد گشود و
پی جفتش پرید و جیر کشید. و من فهمیدم که عشق
مثل جیر کشیدن آن گنجشک است.

برصیصا

دو روز فریاد کردم و به زاری گریستم و همه آرزویم
این شد که به آنی از خواب مرگ برخیزد و به من
نگاهی بکند بسان روزگاران که من بر او چشم
می دوختم و هیچ نمی گفتم تا او لبخندی بزند و
کلامی بگوید که هیچ معنایی نداشته باشد جز جنبیدن
لبان او. و چون از خستگی به آنی خواب رفتم کسی
با من گفت ای برصیصا بر خیز که عمر تو در خواب
می گذرد و من ترسیدم و برخاستم و هر چه جستم
کسی را نیافتم. گفتم شیطان بر من حلول کرده و
ناگهان شنیدم کسی گفت مرا خواندی و من ترسیدم
گفتم تو کیستی و صدائی گفت من شیطانم. گفتم

ای برصیصا نترس خواب می بینی و هیچ نگفتم و آرام نشستم و شنیدم که کسی به خنده گفت ای برصیصا به این صومعه آمده ای که آرزو هایت را در سردابه اش دفن کنی و من بی اختیار گفتم. قبر من در سردابه این صومعه برپا شده است کنار قبر عابدان پیشینم و کسی بلند به قهقه خندید و من آشفته گفتم گمشو.

و شیطان به برصیصا گفت خیال کرده ای شیطان تو منم. نه برصیصا شیطان تو آنکسی ست که زندگی را بر تو تنگ می کند.

خادم

و من گفتم که آرزوی من آرزوی سختی نیست. و شیطان گفت ای مرد آرزومند زندگانی تو جز آرزوهای تو نیست و من گفتم ای شیطان اگر چنین ست دلم به سوی تو بود که خواب ترا دیدم.

برصیصا

و شیطان را دیدم که آستین هایش را بالا زد و برابر برصیصا ایستاد و به تسخر تعظیمی کرد غرا و قد راست کرد و سپس زانو زد و گفت. بگریز از مردمانی که نوازش هایشان بوی مرگ می دهد. تو زنده ای برصیصا اما کسی که نقد زندگی را بگذارد و در پی نسیه آن بدود کجا می تواند به مرده ای جان بدهد. من گفتم برصیصا مردی عابد ست و پاکی اش را همه می شناسند و شیطان گفت تو از زندگی چه می دانی و من بی اختیار گفتم هیچ. ای قاضی دیدم

خادم

که برصیصا تکانی خورد چشمانش را گشود و به
شیطان نگاهی کرد و دیدم که بر لبانش لبخندی
نشست آرام و دستهایش را از هم گشود و گفت
ای شیطان تو به راستی شیطانی.

برصیصا
خادم

و ناگهان شیطان فریاد زد شراب و من لرزیدم و گفتم
در صومعه شراب کجا پیدا شود. و شیطان دانست که
من به چه می اندیشم گفت برو به سردابه شراب را
بیاور. و من می دانستم در آنجا کوزه ای ست زیر
خاک که بر آن نقش رقص زنان و مردان ست و
چون با چهره ای خاک آلود از سردابه بیرون شدم تا
به مجلس درآمدم تارهایی تنیده بر من و کوزه بود.

اگر به آن دست برده باشی خاکسترت هم نجس است.
گفتم با ردایم گرفته ام و شیطان خندید.

برصیصا
خادم

ای مار زهرآگین چه می کنی با ما.

برصیصا
خادم

و شیطان وردی خواند به دو کلام درهم عجیب. و
چون کوزه را در گشود نره های شراب را دیدم که
چون خون گرم در هوا به جوشش بود و شیطان که
به چرخ درآمده بود وردی خواند تند و درهم و
فریادی کرد به قدرت رعد و ناگهان شراب را بر این
زن مرده ریخت و با صدائی به شکل جادو نهیب زد
برخیز. ای قاضی من به نهایت ترسیده بودم و دیدم
که این زن خوابالوده برخاست نشست و مبهوت ماند
و من خیال کردم به زیر لب چیزی گفت. ای قاضی

دروغ نمی گویم. این آنچه بود که من دیدم و شهادت می دهم که راست می گویم و من دیدم که برصیصا زانو می زد و چشمانش را بست و دیدم که زیر لب چیزی گفت و دیدم که می لرزید. دیدم که دستانش را به صورتش گرفت و دیدم که گفت

برصیصا

این چه حالتی ست بر من. مگر که من هفتاد سال عبادت نکرده ام تا از خود بگریزم و من نباشم. چرا که اختیار خیالم از دستم شده. چرا به ناگهان چنین گر گرفته ام. و به اندیشه ام کلامی می آید که عمری از آن گریخته ام. و ناگهان چنان از خود باز ماند که خیال کردم مرده است. ای قاضی دروغ نمی گویم. بوی شراب بر من چنان اثر کرده بود که قیحه می کشیدم پای می کوفتم و هر چه می کردم بر جای بمانم نمی توانستم و شنیدم که این زن گفت چه سردم شده.

خادم

چه سردم شده.

زن

و برصیصا بر او خیره ماند. دست بر پیشانی اش برد و ناباور و گیج گفت
گمان کنم که گنگ خوابدیده منم.

خادم

برصیصا

چقدر خسته ام. چرا کسی به من نمی گوید که من کجا هستم. چرا من هرچه فکر می کنم نمی دانم که کیستم و چرا نمی دانم دیروز کجا بوده ام. این چه خوابی بود. من رفتم کنار جوی آب و آن درخت و جامی

زن

شراب بردم برای او که تنها نشسته بود. صدای پائی را شنیدم و از ترس شراب در دستم لرزید. و من مثل مادیانی افسرده به تاریکی شب گم شدم. دستم را که بستند صدای شکستن چوب می آمد و شنیدم که کسی می گفت اگر خریداری بگو و من سه شب در تاریکی ماندم و پستانم را به دهان بچه آهونی گذاشتم که با مکیدنش دردم آرام تر شود. یکی از دور گفت دستت را به من بده و جام که از دستم افتاد صدائی کرد مهیب و من ترسیدم.

برصیصا

و من کلافه و گیج به سوی او رفتم و باز برمی گشتم و دوباره می رفتم. به او خیره ماندم و در میان خنده ام اشک می ریختم. به زمزمه گفتم چرا مرا نمی شناسی و چنان دلتنگ شدم که خواب بر من مستولی شد و دست بر چهره ام گذاشتم تا آنچه در من بود در خوابم بشود و در من بماند. و خواب دیدم برهنه از آب زلال بیرون زدم و به دشتی پر از گل می دویدم چهره ام غزالی شده بود با سه خال سیاه و چون به ماه نگریستم ماغ کشیدم و آرام نشستم که بوی جفتم می آمد. و چون برخاستم به چله نشستم و ورد باغ بهشت را خواندم و چون در بهشت شدم تنم به جنس درختان درآمد و شکل پرنده می شدم و چون نشستم جوی آب شدم و برخاستم به شکل

پروانه ای و نشستم به گیسوی زیباترین فرشته ای که
به من می خندید.

خادم

ای قاضی این زن گفت به او گفته اند اگر گریبان مردی
را گرفتی آن گریبان شیطان ست. و سه بار فریاد زد
این دورغست. این دروغست. این دروغست. و دیدم
که آرام در تابوتش خوابید و حرفی نزد دیگر و من
گفتم این زن آمرزیده شد. ای قاضی من نه مردی
عابدم و نه مردی از مردمانی که کلامش را به
سکه ای بخرند. مرا به اینجا کشانده اند که حرفی بزنم
و من هر چه می گویم همانست که دیده ام. و دیدم که
شیطان رو به سوی در سلانه می رفت و چیزی زمزمه
می کرد و دیدم که ته سیبش را گاز زد و با خرت خرت
عجیبی خورد و راه افتاد که برود خیال کردم خسته
شده و یا بکل حوصله اش سر رفته که ناگهان
برصیصا برخاست و فریاد زد. بمان. و شیطان لختی
ماند و سرش را به سوی برصیصا برگردانید ته سیبش
را پرت کرد روی زمین و گفت. برصیصا به آرزویت
رسیدی چه می خواهی دیگر. برصیصا گفت

برصیصا

آنچه بر من گذشت آرزوی جوانی من بود و من هنوز
آرزومندم.

خادم

ای مرد با صلابت و عبوس که دعایت آرامش
مردگانست. تو دست تکان می دهی. راه می روی و

کلام می گویی به شکل ورد و خیال می کنی که زنده ای. شوخ و شنگی ات را پنهان کرده ای و باور داری که درد از جان مردمان بر می داری. تو که بر جان خویش زخم می زنی چگونه باور کنم به جان مردمان ورد شادمانه بخوانی تا بر تو خیره شوند و بر لبان تو لبخندی بنشیند. تو لبخند را فراموش کرده ای. برصیصا تو در انتظار مرگ نشسته ای.

ای شیطان بر من شراب بریز.

برصیصا

و شیطان لختی ماند. به برصیصا نگریست و به من نگاهی کرد و با تعجب عجیبی که بر چهره اش آمد شانه هایش را بالا انداخت. و برصیصا به من نهیب زد.

خادم

چرا تکان نمی خوری. شراب بیاور.

برصیصا

و من دویدم. لرزان و گیج با چند اندیشه درهم به سرم. بی قرار و ترسیده و ندانم کار. عرق بر تنم نشسته بود کوزه شراب به دستم از سردابه به سرسرا درآمد. نفس زنان ایستادم و به هر دو نگریستم.

خادم

و شیطان شراب را بر سرم گرفت و بر من ریخت که سرتا به پا سرخ شدم و نهیبی زد و شنیدم که وردی می خواند که در من جنبشی پدید آمد و حالتی عجیب بر دلم افتاد و شیطان را دیدم که می خندید و ورد

برصیصا

می خواند. ناگهان فکرم به شیوه ای عجیب دست یافت و چنان سبک شدم که خیال کردم در هوا قدم برداشته ام و گفتم مرده ام و این دم رستخیز منست و شیطان که دستم را گرفت زبانم بند آمد و تنم که سرد بود و می لرزید داغ شد. نمی دانستم این چه حالتی بود شاید جان بر من دمیده شد و شنیدم که نفس به سینه ام افتاد و گفتم اگر که زنده ام گامی برمی دارم و خیالی می کنم و چون چنین کردم دیدم که اسبی گریخت و من در پی آن می دویدم و کرکسان بر سر ما فرود می آمدند. و فریاد عجیبی همه جا پیچیده بود. و آن اسب را دیدم که به گودالی از خون افتاد و خرناس می کشید و من دانستم که عمر من کفاف زندگانی ام را نمی دهد. و فریاد کردم تا ترس دوزخ را از خود برانم. پس دستانم از هم باز شد و سر جنبانیدم و قیحه ای کشیدم از سینه که آوازی شد و پای کوبیدم و این زن را دیدم که برخاست در خیالم و به سوی من آمد و با من به رقص درآمد و پاکوبان آوازی خواند که مرا از بودن بهشت هم خوشتر آمد و من ساز نواختم و خواندم.

دلتنگی زمانه را

پنهان سبزه و جوی و آب می کنم

در باغ شادمانی ام اگر

هراس تنهائیم هراس شود

یک شب کنار تو بودن را

به عمری دراز

ترجیح می دهم

دل را در آرزوی تو

مست شراب می کنم

بر پشت بام ستارگان و ماه

دستی به آسمان بلند می کشم

چرخ می به هر ستاره می دهم

شب را ز روی تو

مهتاب می کنم

می دانم که باور کرده اید شیطان در من حلول کرده

و دیوانه شده ام ولی قسم می خورم که شیطان هیچ

چیز از من نخواست و من روحم را به او نفروختم.

و شیطان با غمی عجیب به من گفت برصیصا این

دروغست که می گویند من عشق را نمی شناسم و

من از چشمان شیطان دانستم که هر کار جهان حیرت

آورست و این حیرت چنان مرا دگرگون کرد که خیال

می کنم اگر حکمی به من بدهید حکم مرگ باشد.

و ای قاضی. من آن کردم که نباید. و ناگهان فریاد

کردم شراب و دیدم که برصیصا و شیطان مبهوت من

شده اند و هر دو خندیدند و من آنچه از شراب را که

مانده بود بر سر خود ریختم و شیطان را دیدم که

خادم

می خندید و ورد می خواند. ناگهان فکرم به شیوه ای عجیب دست یافت و چنان سبک شدم که خیال کردم در هوا قدم برداشته ام و گفتم مرده ام و این دم رستخیز منست و شیطان که دستم را گرفت زبانم بند آمد و تنم که سرد بود و می لرزید داغ شد. نمی دانستم این چه حالتی بود شاید جان بر من دمیده شد و شنیدم که نفس به سینه ام افتاد و گفتم اگر که زنده ام گامی بر می دارم و خیالی می کنم و چون چنین کردم به خیالی شدم عجیب و امروز که به اینجا آمدم پایم دیگر نمی لنگد و شیطان گفت تو بی گناه ترین مردمانی و من خندیدم و چنان بلند خندیدم که شیطان لختی ماند و مرا نگاهی کرد که هیچ از او ندیده بودم و بلند خندید. و چون من دوباره بلند خندیدم برصیصا نهیب زد که این چه حالت است و من سر برداشتم با چشمانی که از زور خنده اشک از آن می ریخت گفتم شیطان چه شوخ و پامزه است و برصیصا گفت خاموش باش مرد. مگر می خواهی شیطان به تو حلول کند و سر در گوشم کرد و آهسته گفت ای مرد کاری نکن که شیطان ما را گناه کار کند بگذار هر چه می خواهد بگوید و برود. و من چنان در خنده بودم که گمانم از خود بی خبر شده بودم. گفتم من دو شاخ دارم و دم می جنبانم و خودم را مثل شیطان جنباندم و گفتم بگذار کمی گناه به من

بیاویزد و آنقدر خندیدم که از زور خنده افتادم. ای قاضی اگر دوبار به من نگاه کنی دیگر مرا نمی شناسی و اگر به زمزمه ام گوش کنی نمی دانی که شادمانه است یا غمگین و اگر من دروغی گفته باشم باور کنید که آن دروغ را باید بوسید. من وردی را می شناسم که اگر بخوانم بوی شراب همه را دیوانه می کند. ای قاضی کسی که با دست خود مرگ خویش را فراهم می کند ظالم ست و باید بر او حکمی نوشت. و این برصیصا بی گناه ترین مردمان روی زمین ست. ای قاضی من از تو بخششی نخواستم مگر اینکه رهایم کنند تا من بلند بخندم. و ای قاضی جوانمرد باش و بر ما گناهی ننویس که اگر چنین کنی روزی بر تو خواهند گفت تو قاضی شدادی بوده ای.

پایان

بولی 2011 کلن

آثار چاپ شده از همین نویسنده:
بازیگر نو (در باره بازیگری تئاتر و فیلم)

نمایشنامه های :

آدم نباید بی تفاوت باشه

سقوط از اسب سیاه

اینهمه قاسم من

حسین بن منصور حلاج

مغول شده سم ستور

یک مجلس سیاه بازی سلطان

واقعه قتل امیرکبیر

راز شکست فاتحان

زندگی قمرملوک وزیری

رستم و اسفندیار

رقص خوشبختی

طوطی و بازرگان

رستم و سهراب



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

